

به نام خدا



آقای باکلاه و آقای بی کلاه

نویسنده و تصویرگر: شل سیلوراستاین
مترجم: رضی هیرمندی



گروه سنی کودک (۱۱+)

۸۱۷	سیلوراستاین، شل، ۱۹۲۳-۱۹۹۹	Silverstien, Shel
۵۴/	آقای باکلاه و آقای بی کلاه / نویسنده و تصویرگر شل سیلوراستاین، مترجم رضی هیرمندی--	
آ ۹۶۲ س	تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸.	
	[۳۶]ص: مصور (رنگی)	
	شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۲-۱۱۸-۴	
	فهرست نویسی: فیبا	
	چاپ دهم، چاپ اول: ۱۳۷۵	
	گروه سنی کودک «+۱۱»	
	۱. طنز آمریکایی - قرن ۲۰. الف. هیرمندی، رضی، مترجم. ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ج عنوان.	



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

آقای باکلاه و آقای بی کلاه
نویسنده و تصویرگر: شل سیلوراستاین
مترجم: رضی هیرمندی

چاپ اول: ۱۳۷۵

چاپ دهم: ۱۳۹۸ شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شمارگان چاپ‌های قبل: ۸۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
(ح) کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره‌ی ۲۶

تلفن: ۲-۸۸۷۲۱۲۷۰ و ۸۸۷۱۵۵۴۵-۹

مرکز پخش: مدیریت نظارت بر چاپ و توزیع محصولات کانون

تلفن: ۸۴۰۱۴

پست الکترونیکی: entesharat@Kpf.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۲-۱۱۸-۴



لطفاً نظر خود را درباره‌ی این کتاب با ذکر نام آن به صورت پیامک برای ما ارسال کنید.

۴	در تاریکی
۵	رنگ ها
۶	بچه‌ی تلویزیونی
۸	بیمار
۱۰	لِستر
۱۲	ساندویچ پسته‌شامی
۱۵	کلاه تنگ و احترام زیادی
۱۷	دستور درست کردن ساندویچ اسب آبی
۱۸	چه قدر؟ چند؟
۱۹	اگر دنیا دیوانه بود
۲۰	بچه‌ی تنبل
۲۱	به دنبال گم شده
۲۲	تاب
۲۴	تیر
۲۵	دارکوب
۲۶	پسر کوچولو و پیرمرد کوچولو
۲۷	دعای قبل از خواب کودک خودخواه
۲۸	آقای باکلاه و آقای بی‌کلاه
۳۰	کانال‌ها
۳۱	اتاق به هم ریخته
۳۲	دوستی
۳۳	غریبه‌ی بیچاره
۳۴	ترس
۳۶	ماهر نقره‌ای

در تاریکی

می‌بخشید که درهم و برهم می‌نویسم؛
چون هوای این‌جا کمی تاریک است.
متأسفانه امروز عصر،
زیادی به قفس شیر نزدیک شدم؛
برای این، حالا از توی شکم شیر برایتان می‌نویسم!
و برای همین، هوا بفهمی نفهمی تاریک است!



رنگ‌ها

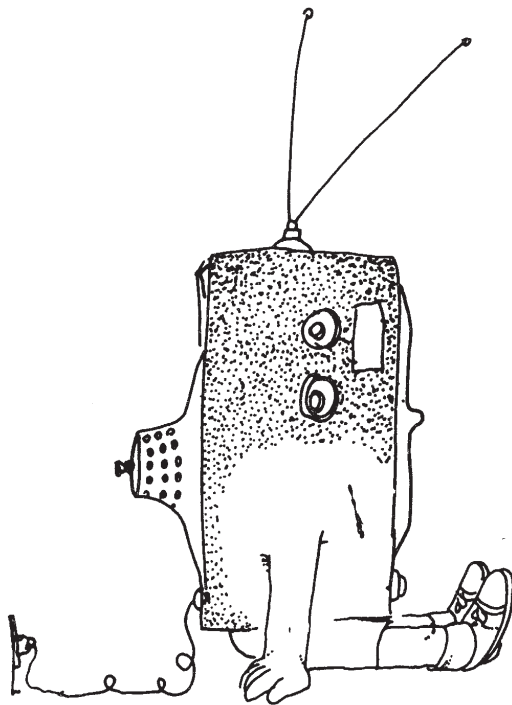
پوست من گندمگون است،
سفید و زرد و صورتی است.
چشم‌هایم سبز و آبی و خاکستری است؛
شب‌ها نارنجی هم می‌شود.
موهایم بور و بلوطی و خرمایی است.
وقتی خیس است، به نقره‌ای هم می‌زند.
اما، در قلبم رنگ‌هایی هست، که هیچ‌کس تاکنون نساخته است!

بچه‌ی تلویزیونی

داستان «جیمی ویزیون» یک داستان واقعی است.
جیمی ویزیون، خیلی تلویزیون دوست داشت مثل شما!
او تمام روز تلویزیون تماشا می‌کرد.
تمام برنامه‌های صبح و همه‌ی برنامه‌های شب، به علاوه
برنامه‌های وسط روز را می‌دید.
آن قدر که رفته رفته لاغر و زردپو شد.
اما باز هم تماشا کرد، آن قدر که به صندلیش چسبید،



و چشم‌هایش باز باز ماند.
و چانه‌اش به شکل پیچ تلویزیون درآمد!
و از لای موهایش دو آنتن سبز شد!
مغزش به لامپ تلویزیون تبدیل شد!
و صورتش مثل صفحه‌ی تلویزیون شد!
جای دو گوشش هم دو دکمه در آمد،
که «تق» و «تاق» صدا می‌دادند.
یک رشته سیم و دو شاخه هم از پشتش بیرون زد،
که مثل دُم بود!
حالا همه‌ی ما دور تا دور می‌نشینیم
و به جای تلویزیون، «جیمی ویزیون» تماشا می‌کنیم!

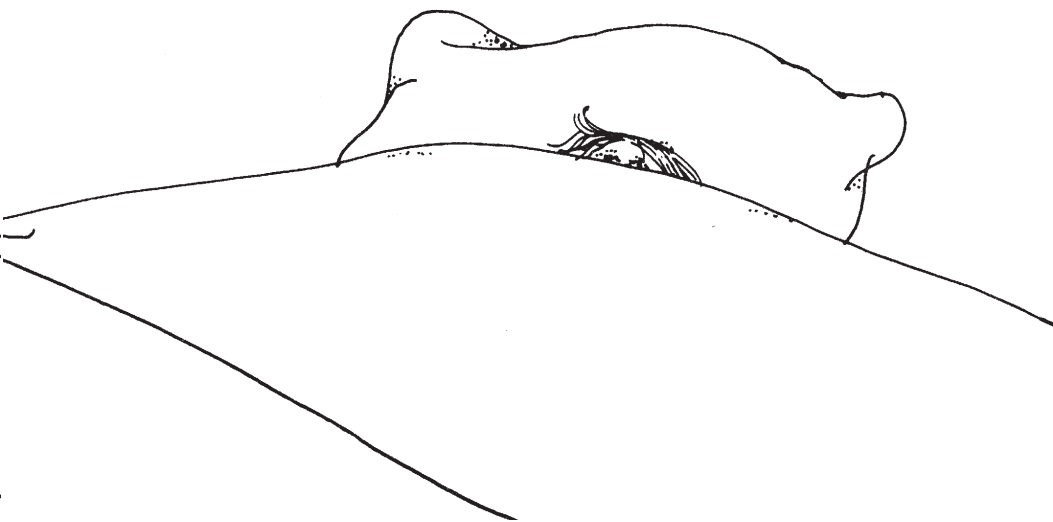


بیمار

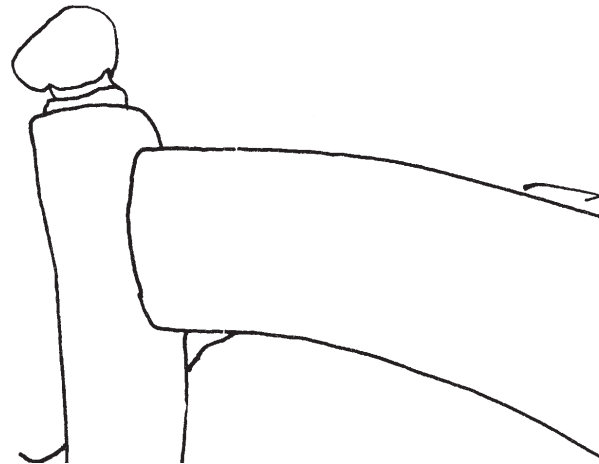
پگی کوچولو گفت: «امروز نمی‌توانم به مدرسه بروم؛
سرخک و اُریون گرفته‌ام.»
سر تا پای تنم پر از جوش و زخم و تاول شده،
دهانم خیس است؛ گلویم خشک؛
و چشم راستم «باباغوری»^۱ شده است.
لوزه‌هایم اندازه‌ی دو تا سنگ یک کیلویی شده‌اند.
تا حالا شانزده دانه «آبله مرغان» روی تنم شمرده‌ام.
آهان، یکی هم این‌جاست که می‌شود هفده تا.
صورتم انگار به رنگ سبز درآمده!
پایم از بیخ قطع شده، چشم‌هایم آبی شده،
گویا «تب نوبه»^۲ هم گرفته‌ام!
سرفه می‌کنم، عطسه می‌کنم، نفس‌نفس می‌زنم و چه
گلودردی دارم!

۱. باباغوری: نوعی کوری که چشم از حلقه بیرون می‌زند.

۲. تب نوبه: تب ناگهانی.



چانه‌ام را که تکان می‌دهم، پشت‌م درد می‌گیرد!
نافم ییواش ییواش تو می‌رود!
کمرم پیچ برداشته و قوزک پایم در رفته!
باران که می‌آید، آپاندیسم درد می‌گیرد!
دماغم یخ‌زده، انگشتان پایم خواب رفته.
گردنم عین چوب خشک شده، صدایم گرفته،
به زحمت می‌توانم حرف بزنم.
زبانم دارد هی گنده‌تر و گنده‌تر می‌شود.
به گمانم کچل هم می‌شوم!
آرنجم کج شده، ستون فقراتم خم برداشته،
تبم به بالای 108 درجه رسیده!
مغزم آب رفته،
گوشم گر شده،
توی گوشم یک سوراخ هم پیدا شده!
ناخن‌هایم ریش‌ریش شده، قلبم...
چی؟ چی گفتی؟
گفتی امروز... تعطیل است؟
خداحافظ! من رفتم بازی!



لِستَر

روزی یک پری که در درخت انجیری خانه داشت،
به «لِستَر» آرزویی جادویی پیشنهاد کرد تا هر چه می‌خواهد آرزو کند.
لِستَر آرزو کرد علاوه بر این آرزو، دو آرزوی دیگر هم داشته باشد.
و با زیرکی به جای یک آرزو، صاحب سه آرزو شد.
بعد با هر یک از این سه،
سه آرزوی دیگر درخواست کرد!
و با این حساب، افزون بر سه آرزوی قبلی،
مالک نه آرزوی دیگر هم شد!
آن‌گاه با زرنگی تمام، با هر یک از دوازده آرزو،
سه آرزوی تازه طلب کرد!
که می‌شود چهل‌وشش تا... یا پنجاه‌ودو تا؟
خلاصه، با هر آرزوی تازه،
آرزوهای بیش‌تری کرد.
تا سرانجام مالک پنج میلیارد و هفت میلیون و هیجده هزار و سی و
چهار آرزو شد!
آن وقت آرزوهایش را کنار هم روی زمین چید

و آواز خواند و پای کوبید.
بعد نشست و باز آرزو کرد!
بیش‌تر و بیش‌تر و بیش‌تر... و آرزوها روی هم تلنبار شد.
در حالی که مردم لبخند می‌زدند، می‌گریستند،
عشق می‌ورزیدند و حرکت می‌کردند،
لستر میان ثروت‌هایش
که چون کوه از دور و برش بالا رفته بود .
نشسته بود و می‌شمرد و می‌شمرد و هی پیرتر و پیرتر می‌شد.
تا سرانجام یک شب، وقتی به سراغش رفتند،
او را دیدند که میان انبوهی از آرزو مرده است.
آرزوهایش را که شمردند،
معلوم شد حتی یک آرزو کم و کسر ندارد.
همگی تر و تازه!
بیایید، بیایید، از این آرزوها چندتایی بردارید
و به لستر ببندیشید
که در دنیای سیب و دوستی و زندگی
تمام آرزوهایش را به خاطر آرزوی بیش‌تر تباه کرد.



ساندویچ پسته‌شامی

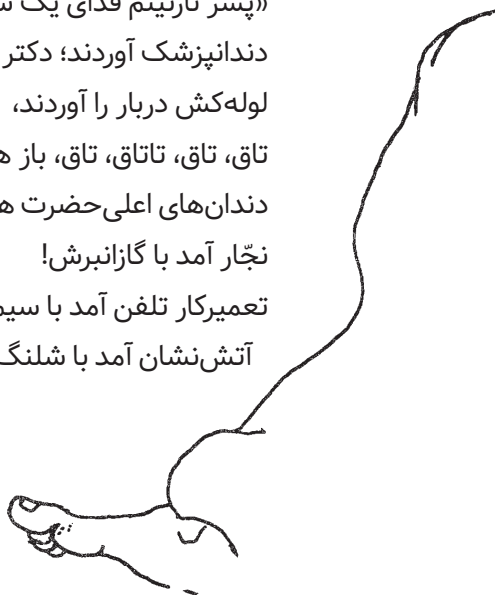
می‌خواهم قصه‌ی پادشاه جوان و احمقی را برایتان
تعریف کنم که مردم کشورش را پاک «مَچَل»^۱ کرده بود.
او از تمام دنیا یک چیز دوست داشت و بس و آن
ساندویچ پسته‌شامی بود.

عصای سلطنتی و جامه‌ی پادشاهیش،
تخت سلطنتی و تاج طلاییش،
همه از سر تا پا «نوچ»^۲ و قهوه‌ای
و سراسر آغشته به ساندویچ پسته‌شامی بود.
درباریان او همگی خُل و چل بودند.

۱. مچل کردن: کسی را دست انداختن و مسخره کردن.
۲. نوچ: چسبناک.

چون او قانونی گذاشته بود که همه و همه
تنها یک چیز در مدرسه بیاموزند،
و آن درست کردن ساندویچ پسته‌شامی بود!

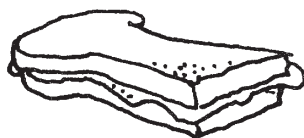
جناب سلطان، کباب سلطانی میل نمی‌کرد.
به سوپ و شیرینی شاهانه لب نمی‌زد.
ولی در عوض، به آشپزهای دربار فرمان داده بود
که تنها ساندویچ چرب و چیلی پسته‌شامی درست کنند.
روزی از روزها که شاه ساندویچش را با لذت به نیش می‌کشید.
آخرین لقمه را که بلعید،
ناگاه دندان‌هایش کلید شد
و در دربار غلغله‌ای به راه افتاد که نگو و نپرس.
اول، برادر اعلی‌حضرت آرواره‌هایش را دست کشید،
بعد خواهر اعلی‌حضرت با اهرم تلاش کرد،
و آن‌گاه جادوگر دربار دست به کار شد و مادر شاه گریه سر داد که:
«پسر نازنینم فدای یک ساندویچ پسته‌شامی چرب و چیلی شد.»
دندانپزشک آوردند؛ دکتر دربار را احضار کردند؛ اما بی‌فایده بود.
لوله‌کش دربار را آوردند،
تاق، تاق، تاتاق، تاق، باز هم بی‌فایده بود.
دندان‌های اعلی‌حضرت هم‌چنان به هم چسبیده بود که چسبیده بود.
نجّار آمد با گازانبرش!
تعمیرکار تلفن آمد با سیم و انبردستش!
آتش‌نشان آمد با شلنگ آتش‌نشانی‌اش!

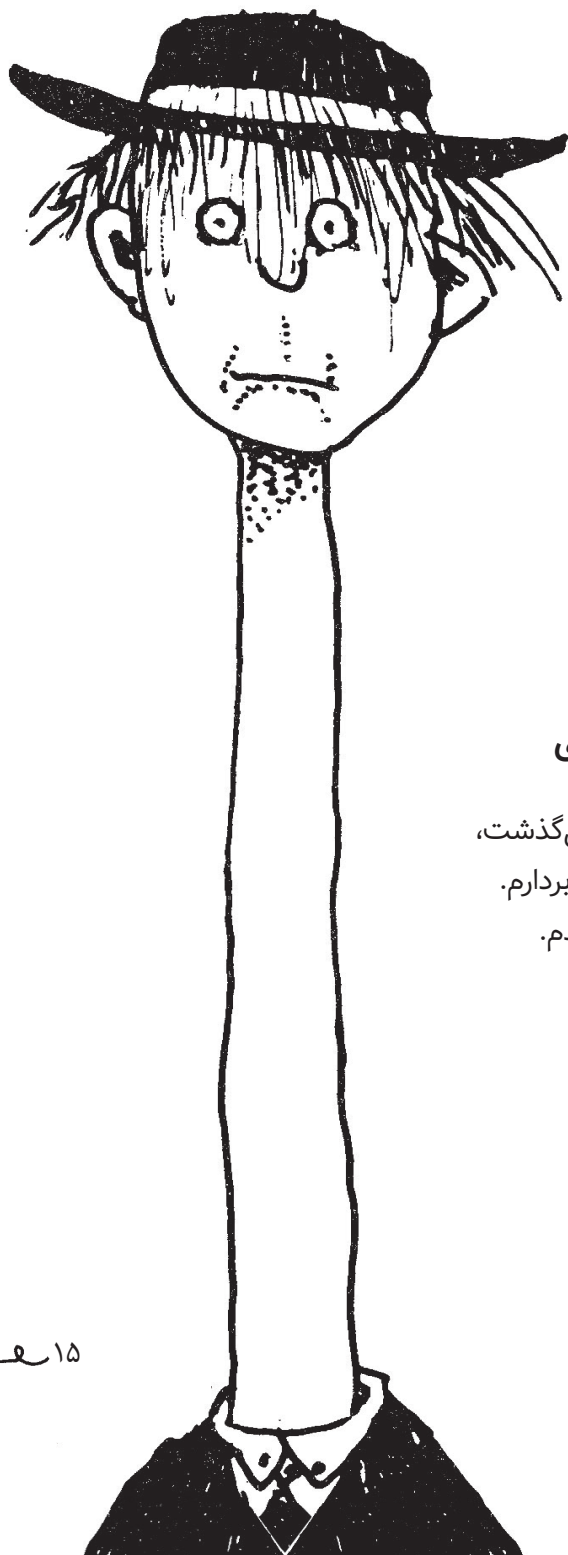


اما دندان‌های اعلی‌حضرت هم‌چنان به هم چسبیده بود که چسبیده بود.
 بیست سال «آزگار»^۱، درباریان باوفا
 با اشک و آه،
 با طناب و قرقره، با چرخ‌دنده و سیم،
 با بخار آب و با روغن ماشین، هرچه کردند، دندان‌های اعلی‌حضرت
 هم‌چنان به هم چسبیده بود که چسبیده بود!
 تمام نوکران و چاکران دربار
 به آرواره‌های شاه قلاب بستند
 و از دو طرف با هر چه زور داشتند کشیدند.
 اما دندان‌های اعلی‌حضرت هم‌چنان به هم چسبیده بود که چسبیده بود.
 سرانجام از تمام مردم کمک خواستند.
 دهقان‌ها، گاوآهن‌هایشان را،
 بچه‌ها، اسباب‌بازی‌هایشان را،
 و خلاصه هر که هرچه در دست داشت، زمین گذاشت.

مرد و زن، پیر و جوان، همه با هم کشیدند: یک، دو، سه...
 و ناگهان تارق!
 دندان‌های اعلی‌حضرت از هم گشوده شد.
 غریژ، غریژ، کروچ، کروچ...
 و... پاف! مثل کولاک! همه جا پر از گرد و غبار.
 اعلی‌حضرت ناله‌ای سر داد و گفت: «یک ساندویچ پسته‌شامی دیگر!»

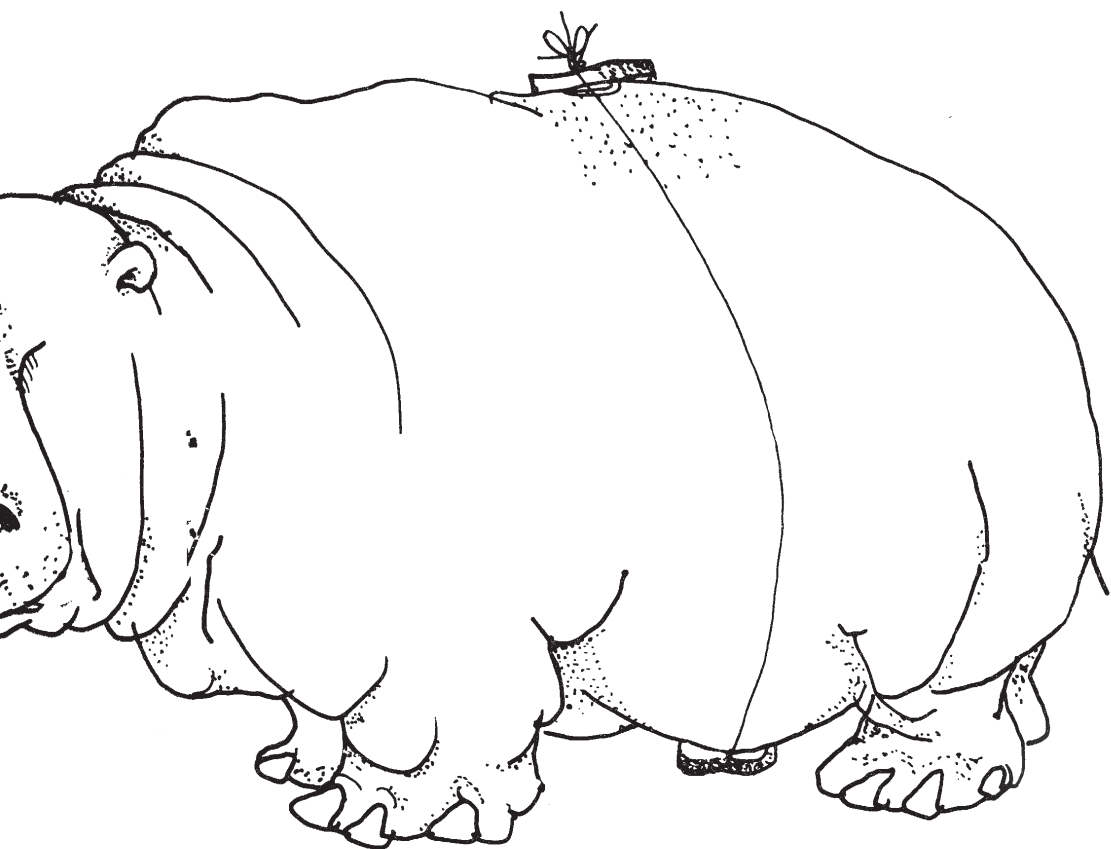
۱. آزگار: تمام.





کلاه تنگ و احترام زیادی

وقتی جناب آقای جناب زاده از کنارم می‌گذشت،
خواستم به نشانه‌ی احترام کلاه از سر بردارم.
از بخت بد، کلامم را محکم گذاشته بودم.
بس که کلاه را کشیدم،
گردنم به شکلی که می‌بینید درآمد!
این است نتیجه‌ی احترام زیادی!



دستور درست کردن ساندویچ اسب آبی

درست کردن ساندویچ اسب آبی خیلی ساده است،
هم لذیذ است و هم بسیار با فایده.
اول این چیزها را آماده می‌کنید:
- یک برش کیک
- کمی «سس مایونز»
- یک حلقه پیاز
- یک عدد اسب آبی
- و یک تکه نخ!
دست آخر هم،
فلفل و نمک اضافه می‌کنید.

حالا می‌ماند حل این معما
که خرده خرده بخوریمش یا یک‌جا؟!



۱. سس مایونز: نوعی چاشنی چرب و شیرین برای انواع سالاد.

چه قدر؟ چند؟

- . یک دَرِ قدیمی کهنه، چند بار به هم می خورد؟
- . فرق می کند؛ تا شما چه قدر آن را محکم به هم بزنید!
- . در یک قرص نان، چند پاره وجود دارد؟
- . تا شما چه قدر آن را کوچک ببرید!
- . در یک روز چه قدر خوبی وجود دارد؟
- . همان اندازه که خوب زندگی می کنید!
- . در وجود یک دوست، چه قدر محبّت وجود دارد؟
- . همان قدر که شما به او محبّت می کنید!



اگر دنیا دیوانه بود

می‌دانید اگر دنیا دیوانه بود، چه می‌خوردم؟
یک تکه سوپ و یک لیتر گوشت، سر می‌کشیدم.
یا شربت ساندویچ می‌خوردم،
و روی آن بستنی سرخ کرده و کلوچه‌ی دوچرخه!
و بعد سالاد دفترچه و کباب لباس!
و بعد اُملت کباب و نان برشته‌ی مقوایی!
و یا شیر غلیظ مداد و گل مروارید!
از این جور چیزها می‌خوردم اگر دنیا دیوانه بود.
می‌دانید اگر دنیا دیوانه بود، چه می‌پوشیدم؟
لباس شکلاتی بر تن می‌کردم و کراوات خامه‌دار می‌زدم!
گوشواره‌ی «راحت الحلقوم»^۱ به گوش می‌آویختم و کفشی از آبدوغ می‌پوشیدم!
اخبار نعنای می‌خواندم!
پسرها را مریم صدا می‌زدم و دخترها را موسی!
با گوش‌هایم حرف می‌زدم!
و در هوای بارانی چتر کاغذی باز می‌کردم!
از این‌گونه کارها می‌کردم اگر دنیا دیوانه بود.
دیگر چه می‌کردم اگر دنیا دیوانه بود؟
روی اقیانوس‌ها راه می‌رفتم و در کفش‌هایم شنا می‌کردم!
بر زمین پرواز می‌کردم و در هوا جست می‌زدم!
توی وان حمام می‌دویدم و روی پله‌ها حمام می‌کردم!
وقتی به کسی می‌رسیدم می‌گفتم: «خداحافظ، دوست من!»
و هنگام خداحافظی می‌گفتم: «سلام، دوست عزیز!»
در چنین دنیایی، آدم‌ها همه خُل بودند و دیوانه؛
و من شاه دیوانگان بودم، اگر دنیا دیوانه بود!

۱. راحت الحلقوم: نوعی شیرینی از نشاسته و شکر

بچه‌ی تنبل

وقتی

بچه‌ی

تنبلِ

تنبلِ

تنبلِ

تنبلِ

تنبلِ

آب می‌خواهد،

آن‌قدر

منتظر می‌ماند

و می‌ماند

و می‌ماند

و می‌ماند

و می‌ماند

تا

از آسمان

باران

ببارد!



به دنبال گم‌شده

مادرم گفت: «اگر سرت را محکم نگه نداری،
گمش می‌کنی.»

امروز انگار همین‌طور شد.
عصر که با پسرخاله‌ام بازی می‌کردم،
زمین خوردم و سرم قِل خورد و رفت.
رفت و رفت تا از نظرها ناپدید شد!

حالا نه می‌توانم دنبالش بگردم.
چون چشم‌هایم آن‌جاست.
نه صدایش می‌توانم بزنم،
چون دهانم آن‌جاست.
(تازه، صدایم را هم نمی‌شنوم.
چون گوش‌هایم آن‌جاست.)
حتّی نمی‌توانم به او فکر کنم.
چون مغزم آن‌جاست.
پس همان بهتر که چند لحظه‌ای
روی این سنگ بنشینم
و استراحتی بکنم...



تاب

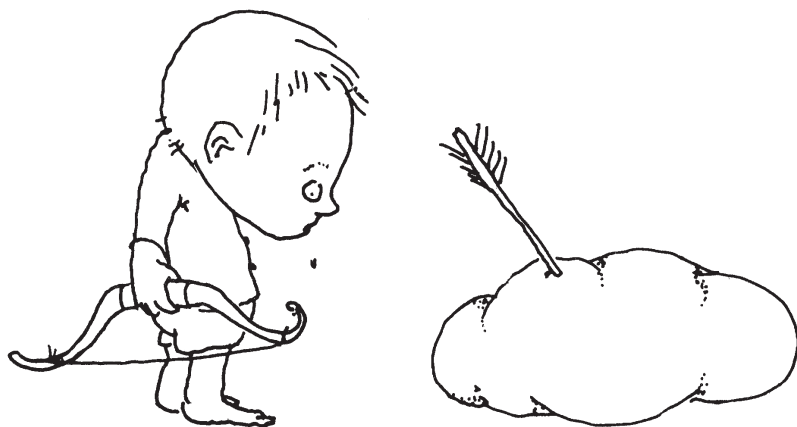
مادربزرگ، تاب را فرستاد.
خدا نسیم را.
تکان دادن تاب هم با خودم.
حالا درختِ دیگر را چه کسی می‌آورده؟!





تیر

دیروز تیری در آسمان رها کردم.
تیرم بر سینه‌ی ابری نشست که آرام می‌گذشت.
ابر از آسمان افتاد و روی ساحل جان داد.
دیگر هرگز تیری رها نخواهم کرد!



دارکوب

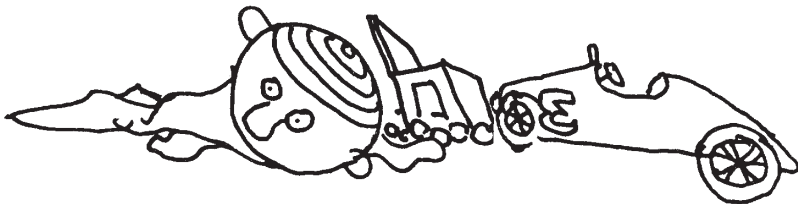
غم‌انگیزترین صحنه‌ای که در عمرم دیدم
دارکوبی بود که بر درخت پلاستیکی نوک می‌زد.
دارکوب نگاهی به من کرد و گفت: «دوست من!
درخت هم درخت‌های قدیم!»



پسر کوچولو و پیرمرد کوچولو

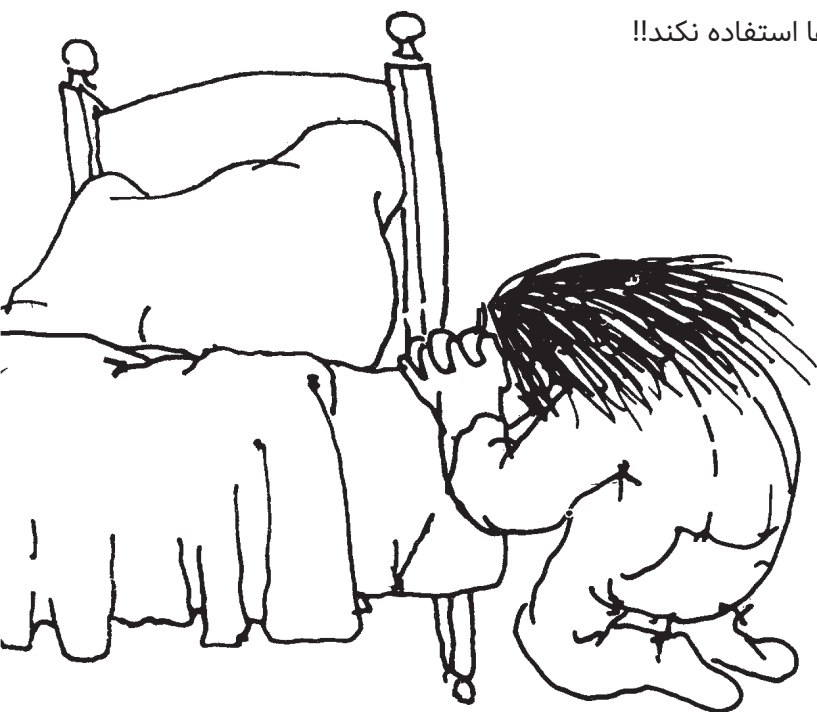
پسر کوچولو گفت: «من گاهی وقت‌ها قاشق از دستم می‌افتد.»
پیرمرد کوچولو گفت: «من هم همین‌طور.»
پسر کوچولو آهسته گفت: «من شلوارم را خیس می‌کنم!»
پیرمرد کوچولو خندید و گفت: «من هم...»
پسر کوچولو گفت: «من بیش‌تر وقت‌ها گریه می‌کنم.»
پیرمرد کوچولو گفت: «من هم همین‌طور.»
پسر کوچولو گفت: «از همه بدتر، انگار آدم بزرگ‌ها به فکر من نیستند.»

آن‌گاه پسر کوچولو، گرمای دست چین‌خورده‌ای را احساس کرد.
پیرمرد کوچولو گفت: «می‌فهمم. می‌فهمم چه می‌گویی.»



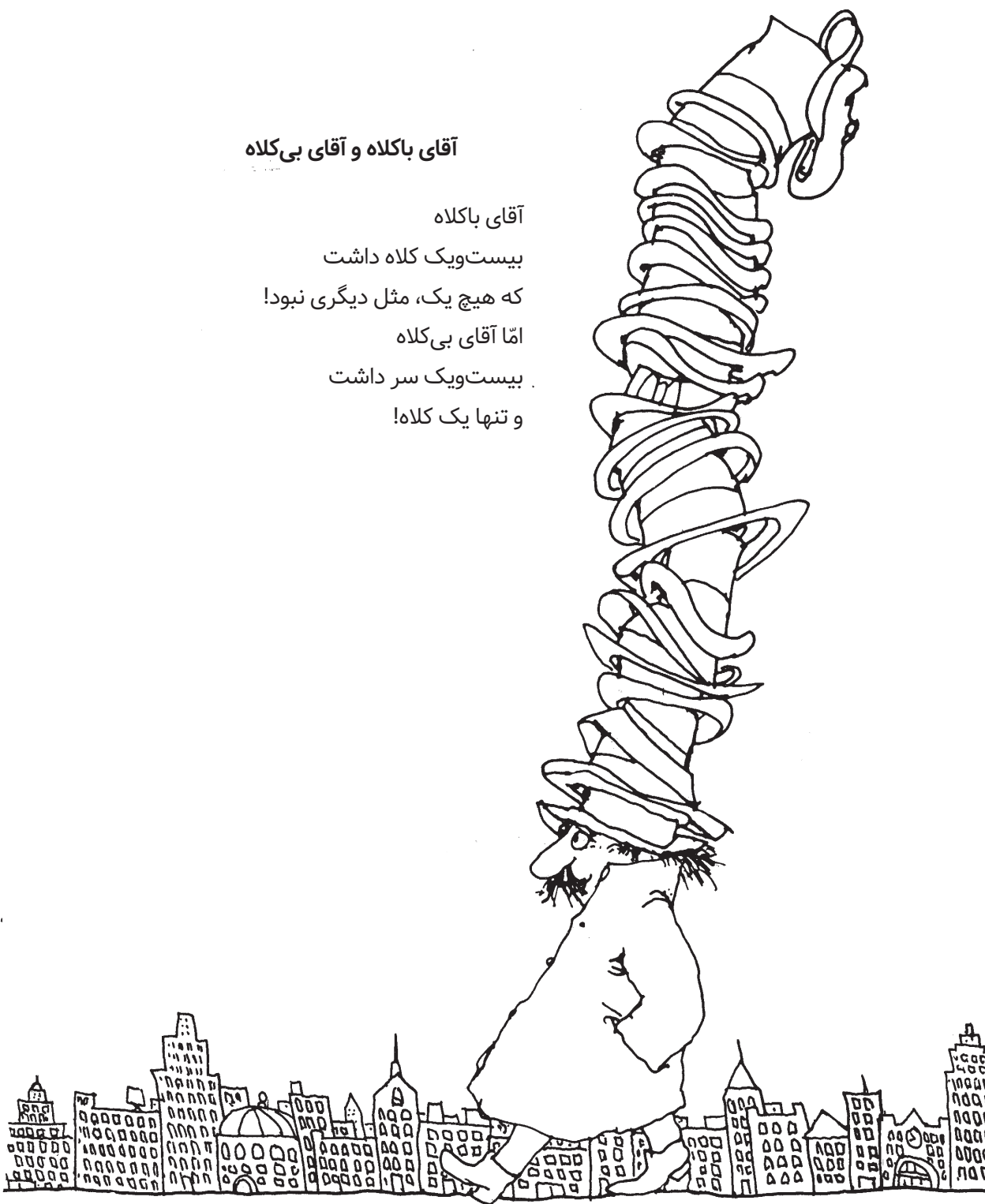
دعای قبل از خواب کودک خودخواه

می‌خواهم بخوابم.
خدایا مرا ببخش!
و اگر در خواب مُردم
تمام اسباب‌بازی‌هایم را بشکن،
تا بچه‌ی دیگری از آن‌ها استفاده نکند!!
آمین!



آقای باکلاه و آقای بی کلاه

آقای باکلاه
بیست و یک کلاه داشت
که هیچ یک، مثل دیگری نبود!
اما آقای بی کلاه
بیست و یک سر داشت
و تنها یک کلاه!



وقتی آقای باکلاه
با آقای بی‌کلاه ملاقات کرد
درباره‌ی خرید و فروش کلاه
با هم به مذاکره پرداختند.
در نتیجه آقای باکلاه،
تنها کلاه آقای بی‌کلاه را خرید!
راستی از این مسخره‌تر
چیزی شنیده بودید؟



کانال‌ها

کانال ۱: یکنواخت

کانال ۲: اخبار

کانال ۳: برفک

کانال ۴: بی‌معنی

کانال ۵: زرو زِر

کانال ۶: خراب

کانال ۷ و کانال ۸: فیلم‌های تکراری و خسته‌کننده

کانال ۹: وقت‌کُشی

کانال ۱۰: «مال شما نیست، بچه‌جان!»

- می‌آیی با هم کمی «گپ^۱» بزنیم؟

۱. گپ زدن: حرف زدن.

اتاق به هم ریخته

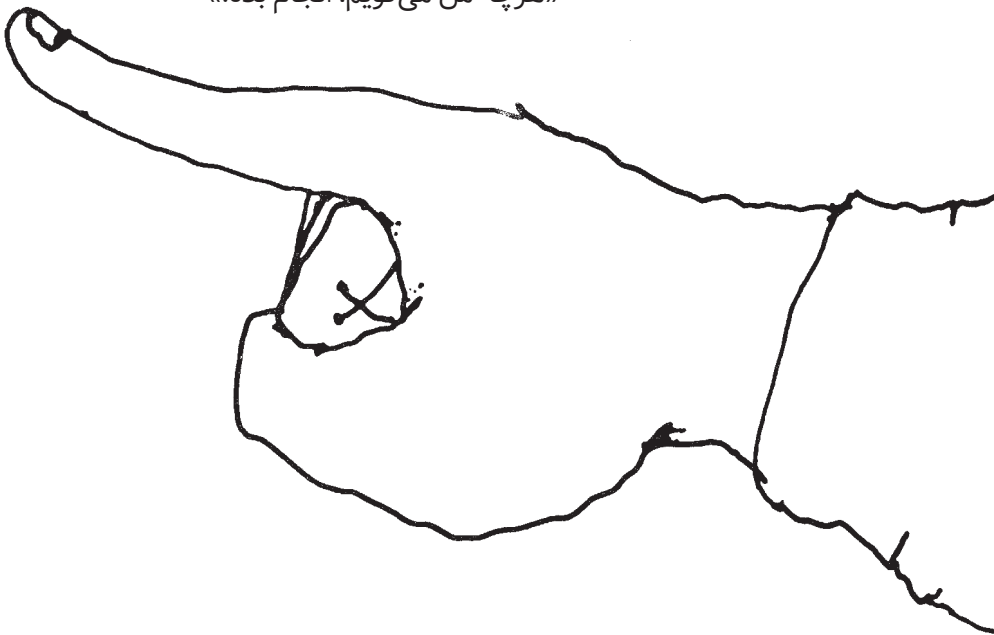
صاحب این اتاق باید خجالت بکشد.
نگاه کنید! زیرپوش‌هایش به چراغ آویزان است.
بارانیش روی صندلی پر از خرت و پرت افتاده.
صندلیش کثیف و چرب و چیلی است.
دفتر تمرین‌هایش لای پنجره مانده است.
ژاکتش کف اتاق افتاده.
شال‌گردن و یکی از اسکی‌هایش زیر تلویزیون است.
شلوارش پشت در آویزان است.
کتاب‌هایش توی انباری «تلنبار^۱» شده.
جلیقه‌اش را توی راهرو انداخته.
در رختخوابش سوسماری به نام «اد» خوابیده!
جوراب‌های نشسته‌اش به دیوار چسبیده...
خلاصه، این اتاق مال هر کی هست، باید از خودش خجالت بکشد.
اتاق او یا من یا تو...
ها؟ چه گفتی؟ اتاق من است؟ دیدم آشنا به نظر می‌آید!

۱. تلنبار: انبار شدن چیزی روی هم.



دوستی

راهی کشف کرده‌ام
که برای همیشه با هم دوست باشیم
این راه خیلی ساده است:
«هرچه من می‌گویم، انجام بده!»





غریبه‌ی بیچاره

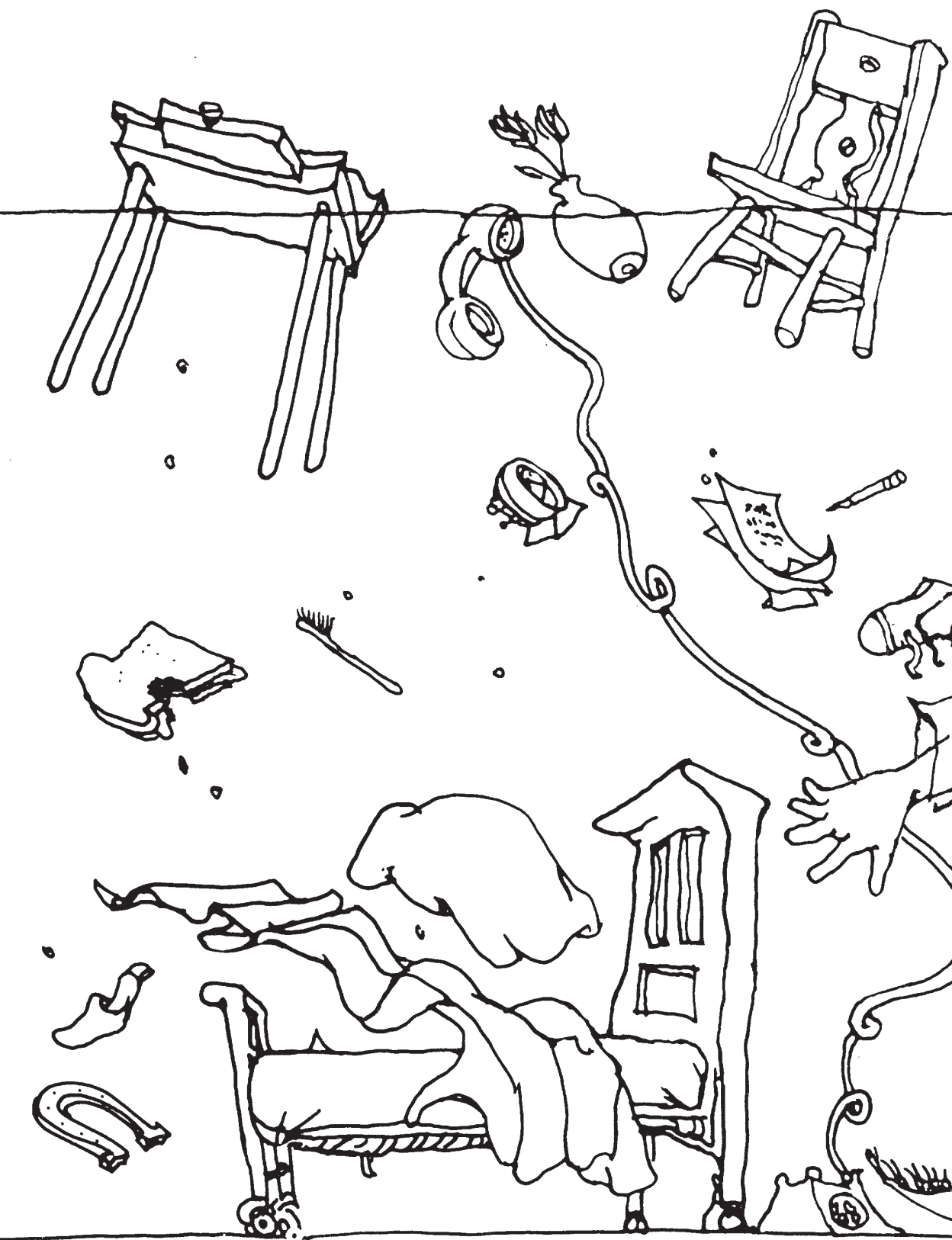
. آه، ای غریبه‌ی بیچاره!
وقتی از گرسنگی به گریه می‌افتی، چه می‌کنی؟
. از آسمان و از پُفِ ابرها
برای خود نیمرو درست می‌کنم، آقا!

. آه، ای غریبه‌ی بیچاره!
وقتی سوز و سرما از تپه‌ها می‌آید، چه می‌پوشی؟
. با آرزوهای رنگین، با نرگس و نسرين
برای خود لباس گرم می‌دوزم، آقا!

. آه، ای غریبه‌ی بیچاره!
وقتی دوستت بار سفر می‌بندد، چه می‌کنی؟
. آه، تنها آن وقت احساس می‌کنم
که بیچاره‌ام، آقا!

ترس

او
از غرق شدن می ترسید.
برای همین، هیچ وقت شنا نمی کرد،
سوار قایق نمی شد،
حمام نمی کرد،
و به آبنگیزی پا نمی گذاشت.
شب و روز در خانه می نشست،
در را به روی خود قفل می کرد،
چفت پنجره ها را می انداخت.
و از ترس این که موجی سر نرسد،
مثل بید، می لرزید!
عاقبت آن قدر گریست
که اتاق از اشک پر شد
و او را در خود غرق کرد!



ماهی نقره‌ای

در برکه‌ای ماهی می‌گرفتم
که یک ماهی قشنگ نقره‌ای به تورم خورد.
ماهی به من گفت: «پسر جان! رهایم کن تا هر آرزویی داری
برآورده کنم.
علم و دانش؟ قصر طلا؟
یا شکلات و شیرینی؟ هر اندازه دلت بخواهد...»
گفتم: «قبول» و در آب رهایش کردم.
ماهی، آرزوی ساده‌لوحانه‌ام را
در گوش دریای ساکت زمزمه کرد
و خنده‌کنان شنا کرد و رفت.
امروز همان ماهی دوباره به چنگم افتاد،
همان شاه‌ماهی قشنگ نقره‌ای.
او دوباره به من آرزویی پیشنهاد کرد
و گفت: «اگر آزادم کنی
هر آرزویی داشته باشی برآورده...»
چه قدر خوش‌مزه بود!

